

داستان‌های کوتاهِ تاگور

راجندر گُمار*

شخصیت تاگور بعد گوناگون داشت. او شاعر، فیلسوف، موسیقی‌دان، مفکر و نویسنده نمایشنامه‌ها و داستان‌های کوتاه بود. شاعر بهاری لعل چکرورتی که شیفته و فریفته طبیعت و معاصر رابیندرا نات تاگور بود، تاگور را در زمینه طبیعت خیلی متأثر کرد. علاوه بر طبیعت، شاعر نامبرده، در تاگور عنصر ملیت و میهن‌دوستی را بیدار نمود. تاگور علاوه بر این آثار کالی داس و جی‌دیو و وشنو^۱ را خیلی دوست داشت. میهن‌پرستی و ملیت برای تاگور از همه چیز مهم‌تر بود. تا قرن نوزدهم شهرت تاگور در ایالت بنگال منتشر شده بود و اوایل قرن بیستم، او دیوان صد شعر را به چاپ رساند که مردم را در زندگی روزانه به‌افعال درست رهنمون می‌ساخت و برای میهن‌دوستی پند و نصیحت می‌داد. این اثر تاگور در سال ۱۹۱۳ م به‌طبع رسید و به‌وسیله این رابیندرا نات تاگور در سراسر جهان شناخته شد.^۲

وقتی تاگور داستان‌های کوتاه را نوشتن آغاز کرد. این صنف در هند کاملاً در آن زمان تأسیس نشده بود و در زمینه داستان‌نویسی ایالت بنگال، قبل از تاگور هیچ‌کس نبود که در این صنف ادبی دست آزموده باشد. او هیچ‌تأثیری از نویسنده خارجی در این زمینه نگرفته بود یعنی هرچه می‌نوشت زاده فکر خود تاگور بود. او سعی می‌کرد که از هرچه دور و برش اتفاق می‌افتاد. الهام بگیرد و چارچوب داستان کوتاهش را بسازد.

* استادیار دانشگاه دهلی، دهلی.

۱. این سه تن شاعر زبان سانسکریت بودند و تخمیناً هزارها سال پیش می‌زیسته‌اند.

۲. ادبیات معاصر هندی، ص ۲۱-۲۲.

بنابراین در داستانهایش قهرمانان عموم مردم می‌باشند که خواننده هر روز با آنها برخورد می‌کند. طبق نظر تاگور، نویسنده به وسیله داستان خود، می‌تواند در زمان کوتاه، چیزی به دست خوانندگان بدهد تا آنها مجبور شوند راجع به آن مسائل غور و فکر کنند که در داستان نویسنده مطرح شده است.

تاگور در مجموع هشتاد و چهار داستان نوشته است. بیشتر داستان‌هایش در یک مجموعه‌ای به نام «گلپگچ» چاپ شده است. نصف داستان‌های مجموعه مزبور در ظرف سال‌های ۱۸۹۱ تا ۱۸۹۵ م نوشته شد و در مجله‌ای موسوم به «ساده‌نا کال» به طبع رسید. مجموعه دوم به نام «گلپ سموه» می‌باشد که بیشتر داستان‌هایش در ظرف سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۷ م تألیف شد. داستان‌های مجموعه ذکر شده را تاگور قبلاً در مجله‌ای «سبز پتر» منتشر کرده است. آخرین داستان تاگور در همین مجله به نام «پاتر اور پاتری» در سال ۱۹۱۷ م به چاپ رسید.^۱

تا زمان تاگور، در ادبیات زبان بنگالی، مردمان تهی‌دست و طبقه پایین جای نداشتند. تاگور اولین کسی بوده که چنین نوع انسان‌ها را قهرمان داستان‌های خودش ساخته است. می‌توان گفت که تاگور در این مورد پیشگام بوده است.

تاگور در داستان‌های کوتاه خودش مسائل گوناگون را مطرح کرده است از جمله مسائل در خانواده مشترک، مسائل ازدواج، مشکلات اجتماعی و غیره. چنین داستان‌ها را تاگور در اواخر قرن نوزدهم به رشته تحریر درآورد و در آغاز قرن بیستم تاگور داستان معروف «پوست ماستر» را نگاشت. در این داستان، مردی جوان شهری بار اول با زندگی دهاتی آشنا می‌گردد. او در دهی به نام شاهزادپُر به عنوان پستیچی می‌آید و در آنجا کار زیاد نیست و برایش در آنجا وقت گذراندن سخت می‌شود. او سعی می‌کند که در وقت خالی شعر بسراید یا باغچه‌ای درست کند. یواش یواش او از این کارها لذت می‌برد. در آن ده دختری یتیم دوازده ساله‌ای، برای او کارهای خانگی را انجام می‌دهد. به مرور زمان، بین آنها دوستی می‌شود و پستیچی آن دختر را خواندن و نوشتن یاد می‌دهد.

۱. داستان‌های رابیندرانات، ص ۱۱.

۲. پستیچی.

تاگور به وسیله این داستان سعی نموده است که نشان دهد که چگونه در دهات می‌تواند تغییر می‌آورد، چه در زندگی دهقانان و چه در طبیعت.

در داستان‌های کوتاه تاگور زن به‌عنوان مادر، خواهر، دختر و زن ترسیم شده است و به وسیله آن مسائل فامیلی مشترک را مطرح ساخته است که زن چطور بین وفاداری نسبت به فامیل شوهرش و نسبت به فامیل خودش گیر کرده است که بعضی اوقات خود را ناچار می‌یابد یا مسائل عروس کمسنی را به معرفی نمایش گذاشته است که شخصیت دختر چطور رشد خواهد یافت زیرا در آن موقع هر شخصی در فامیل برایش غریبی می‌باشد. در چنین اوضاعی، دختر بیچاره چه جور باید زندگی کند. این مسئله بزرگ را تاگور برای رفاه زنان روشن ساخته است.

داستان معروف دیگر تاگور به نام «آتی»^۱ می‌باشد. قهرمانش یک پسری است و شخصیت او دارای تمام صفات خوب می‌باشد که انگار ملک باشد و خوشرو هم هست. او با هر کسی که ملاقات می‌کند، شیفته و فریفته او می‌گردد. اصلاً او یک سیاح است و بنابراین او نمی‌تواند با کسی روابط صمیمی و دایمی داشته باشد. در اصل او فرزند طبیعت است زیرا در سیرتش داد و دهش و بی‌طرفی وجود دارد و هیچ‌موقع در کارهای کسی دخالت نمی‌کند.

داستان دیگر موسوم به «نشت نیر»^۲ که در سال ۱۹۰۱ م به رشته تحریر آمده بود. در این یک زن به محبت عموزاده شوهرش گرفتار می‌گردد. تخمه این قضیه بی‌پروایی شوهر زن می‌باشد که برای زن تحمل کردنی نمی‌باشد.

تاگور در داستان‌نویسی زبان مرصع و مسجع را به کار می‌برد. او تمام آثار خود را به زبان بنگله به وجود آورده است و بعضی از آثارش را به زبان انگلیسی نوشته است. یک امر لازم قابل تذکر می‌باشد که نویسنده امروز می‌داند که قبل از نوشتن داستان چه ابزارهایی لازم می‌باشد و او به تمام زاویه‌های داستان‌نویسی را غور و فکر می‌کند و بعداً به نوشتن مشغول می‌گردد، ولی در آغاز داستان‌نویسی در زمان تاگور چنین ابزارها را در

۱. مهمان.

۲. خانه تباه شده.

ذهن نویسنده نمی‌آورد. او فوری یک قهرمان را انتخاب می‌کرد و به‌نوشتن می‌پرداخت و اتّفاقی‌های داستان خود به‌خود به‌وجود می‌آمد و نویسنده طبق آن داستان را شکل و صورت می‌داد. چنین نوعی داستان به‌نام «راس منی کا بیثا»^۱ می‌باشد و به‌عنوان سبک داستان‌نویسی تاگور خیلی مهم است. مطالب این داستان فامیل نجیب که دوچار مشکل مفلسی شده است و این موجب شده که قهرمان اصلی داستان به‌نام «رُس منی» که زن لاغر و حسّاس ولی مصمّمی می‌باشد و با این اوضاع تهی دستی چطور می‌جنگد. علاوه بر این در این داستان تصویر مرگ خوفناک «کالی پد» ترسیم شده است. این داستان یکی از بهترین داستان‌های تاگور می‌باشد.

بعد از زنان، قهرمان تاگور بچه‌ها می‌باشند. او به‌تحصیلات‌شان خیلی علاقه‌مند بود. او از روش آموزش زمان خود متنفر بود و نمی‌خواست که بچه‌ها توی اتاق بنشینند و در آن مانند زندانی درس بخوانند، بنابراین او دانشگاه شانتی نیکیتن را بنیانگذاری کرد و زیر درخت‌ها کلاس برگزار می‌کرد. بچه‌های قهرمانان داستان او، از طبقه پایین و دهات هستند که می‌خواهند به‌آرمان‌های خودشان برسند.

رابیندرا نات تاگور معمولاً داستان‌ها را با یک دو قهرمان آغاز می‌کند که با آنها اتّفاقی ملاقات کرده است. تاگور در داستان‌نویسی شیوه اتوبیوگرافی یا شخص سوّم را به‌کاربرده است. بعد از ۱۹۱۴ م تاگور به‌عنوان نویسنده پیشرفت کرده بود و دیگر قهرمانانش تنها از طبقه پایین و ناداران نبودند زیرا ذهن تاگور تا اکنون به‌طرف مسائل اجتماعی و آزادی مایل شده بود.

از همه داستان‌هایش داستان موسوم به «کابلی والا»^۲ معروف‌ترین شمرده می‌شود. نیز این شامل مجموعه بهترین داستان‌ها می‌باشد. این امر طبیعی می‌باشد که معروف شدن، شرط بهترین بودن نمی‌باشد. در داستان مذکور دوستی دختر پنج ساله‌ای و مرد افغانی به‌نام رحمت، عالم عمده است که در هند در شهر کلکته در ایالت بنگال، میوه‌های خشک می‌فروشد و اتّفاقی با دختر «منی» دوست می‌گردد. در آخر پدر منی همین که

۱. پسر راس منی.

۲. اهل کابلی، قهرمان اصلی این داستان در هند در شهر کلکته میوه‌های خشک می‌فروشد.

نشان دست دختر رحمت را می‌بیند، حسّ می‌کند که خواه رحمت افغانی باشد ولی پدرِ دختری است و از احساسات پدرانه سرشار است و آن شفقت و محبت که او برای

تا زمان تاگور، در ادبیات زبان بنگالی، مردمان تهی‌دست و طبقه پایین جای نداشتند. تاگور اولین کسی بوده که چنین نوع انسان‌ها را قهرمان داستان‌های خودش ساخته است.

دخترش داشت، باعث شد که با منی دوستی داشته باشد. تاگور در این داستان، خواننده را مستقیم به‌صحنه داستان بدون حایل شده، می‌برد و خواننده آن تمام احساساتی را حس می‌کند که رحمت برای دخترش داشت. داستان مزبور به‌وسیلهٔ راوی بیان می‌شود و در اینجا ترجمه‌اش آورده می‌شود تا دوستان ایرانی با شیوهٔ تاگور کمی بیشتر آشنا بشوند.

کابلی والّا: منی، دختر پنج سالهٔ من، بدون حرف زدن نمی‌تواند ساکت باشد. بعد از تولدش برای یاد گرفتن صحبت، او تنها یک سال را صرف کرده بود. وقتی که او بیدار است، نمی‌تواند خاموش بماند. مادرش بعض اوقات او را توبیخ می‌کند تا او ساکت باشد ولی نمی‌توانم مانند مادرش رفتار کنم. وقتی او ساکت می‌نشیند، به‌نظم عجیب می‌رسد و این وضع را زیاد دیر، نمی‌توانم تحمل کنم. بنابراین ما هر دو با ذوق و شوق به‌صحبت می‌پردازیم.

وقت صبح من حاضر شده بودم که باب هفدهم رمان را بنویسم. آن وقت منی آمد و گفت: "بابا پاسبان رام دیال، کلاغ را زاغ می‌گوید، او هیچ چیز نمی‌داند، درسته؟" قبل از این که من به او بفهمانم که در زبان برای یک چیز دو اسم وجود دارد، او به‌موضوع دیگر شتافت. بابا بولا می‌گفت: "فیل به‌طرف آسمان آب پرتاپ می‌کند و از آن باران می‌بارد. خدای من با بولا چه جوری حرف‌ها می‌زند، خیلی حرف‌های بی‌سر و ته می‌زند." او بدون آنکه منتظر عکس‌العمل شود سؤال کرد: "بابا مادرم با تو چه نسبت دارد؟"

درون قلب گفتم: "خواهر زن" و ظاهراً گفتم: "برو منی، با بولا بازی کن. اکنون کاری فوری دارم". آنگاه او کنار پای میز، دست‌هایش را بر زانوی خود گذاشته، شروع به‌بازی کرد. اتاقم نزدیک خیابان بود. ناگهان منی به‌طرف پنجره دوید و به‌صدای بلند گفت: "کابلی والّه ای کابلی والّه".

لباس مندرس و فرسوده بر تن و به‌سر دستار داشته و کوله‌باری بر پشت و در دست جعبه‌ کشمش گرفته، کابلی واله در خیابان یواش یواش راه می‌رفت. حدس زدن بسیار مشکل می‌باشد که در ذهن دخترم چه احساساتی مطرح شده بود. فکر کردم: "الآن با کوله‌باری آفتی روبه‌رویم خواهد ایستاد و باب هفدهم رمان تمام نخواهد شد." همین که صدای منی را کابلی واله شنید، سرش را به‌طرفش گرداند و به‌طرف خانه‌ام شروع به‌قدم زدن کرد. فوری منی درون خانه دوید. در ذهن او وهم بود که درون کوله بارش حتماً دو چهار بچه باشند.

کابلی واله آمد و به‌من سلام کرد و ایستاد. فکر کردم فروشنده را صدا زدن و از او چیز نخریدن چندان خوب نیست. ازش چیزی خریدم. با هم یک کمی صحبت کردیم. وقتی او حاضر به‌برگشتن شد، پرسید: "آقا دخترتان کجا رفت؟"

من هم می‌خواستم که خوف و ترس از ذهن منی دور برود، بنابراین او را نزدیک خود آوردم. او به‌من چسبید و با نظر مشکوک به‌طرف قیافه کابلی واله و کوله بارش نگاه می‌کرد. کابلی واله به‌او کشمش و میوه خشک داد ولی او آنها را قبول نکرد و با شک زیادتر، مرا محکم گرفت. این اولین معرفی با کابلی واله بود.

از آن به‌بعد روزی داشتم برای کاری بیرون از خانه می‌رفتم. دیدم که منی با کابلی واله حرف‌های بی‌سر و ته می‌زد و او با دقت گوش می‌داد و لبخند می‌زد و در میان حرف‌های منی به‌زبان بنگالی شکسته نظر خودش را هم می‌داد. تا هنوز علاوه بر پدرش منی در عمر پنج ساله‌ای. این چنین شنونده حوصله‌دار نیافته بود. دیدم که آغوش منی پُر از بادام و کشمش هم می‌باشد. من به‌کابلی واله گفتم: "چرا تو این قدر زیاد میوه به‌این داده‌ای، آینده نده." و سکه پولی از جیبم درآوردم و به‌او پرداختم. او بدون تردید سکه‌ای را گرفت.

وقتی به‌خانه برگشتم، دیدم که توی خانه راجع به‌پولی شور و غوغا برپا شده است. مادر منی سکه‌ای را به‌من نشان داد و از منی با خشم می‌پرسید: "از کجا این سکه را یافته‌ای؟"

منی می‌گفت: "کابلی واله داده."

مادرش می‌گفت: "چرا ازش پول گرفته‌ای؟"

منی به صدای گریانی پاسخ داد: "نخواستہ بودم، خودش داده".
 من نزدیک او رفتم و او را آرام کردم و به بیرون از خانه بردم. معلوم شد که با کابلی والہ این اولین ملاقات منی نبود، بلکه هر روز او به منی سر می‌زد و بهش میوه خشک می‌داد و به این طریق روابط نزدیکی با منی پیدا کرده بود. وقتی منی او را می‌دید، خندیده می‌پرسید: "کابلی والہ ای کابلی والہ! توی کوله بارت چیست؟"
 رحمت ہم لبخندزده می‌گفت: "فیل" یعنی هردو با ہم خیلی حرف‌های خنده‌آور می‌زدند و خوش می‌گذراندند و من هم بین یک بالغ و کودک شفقت و محبت را رویدہ می‌دیدم. خوشم می‌آمد. بعض اوقات رحمت از منی می‌پرسید: "به سسرال^۱ هیچ وقتی نخواهی رفت؟" دخترهای بنگالی از بچگی کلمه سسرال را خوب می‌فهمند و معنی آن را می‌دانند ولی ما یک کمی پیشرفت کرده بودیم بنابراین درباره سسرال به منی چیزی یاد نداده بودیم اما ساکت ماندن علیه سیرتش بود. او فوری به جای پاسخ سؤال کرد: "آیا تو به سسرال خواهی رفت؟"

انگار سسر پیش رحمت باشد و به او مشت می‌زند و می‌گفت: "من سسر را خواهم کشت" منی سسر را حیوانی تصور کرده خوب می‌خندید.
 من هیچ وقت بیرون از شهر کلکته نرفته بودم. وقتی اسم کشور خارج یا خارجی می‌شنوم، می‌خواهم که به آنجا بروم ولی سیرتم چنین می‌باشد، همین که اتاقم را ترک می‌کنم. کسل می‌شوم، بنابراین در اتاق خودم با کابلی والہ حرف می‌زدم و حس می‌کردم که در خارج سیر و سیاحت کرده باشم. وقتی او به زبان بنگالی شکسته راجع به کشورش صحبت می‌کرد. روبه روی چشمانم تصویر تمام ماجرا زنده می‌گشت.
 مادر منی سیرت مشکوکی دارد. وقتی در کوچه شور و غوغا می‌شنید فکر می‌کرد که تمام اوباش‌ها و مشروب‌خوارها به طرف خانه‌اش دویده می‌آیند و انگار این زمین پُر از دزدان و اوباش‌ها و لوطی‌ها، مارها، پلنگ‌ها و حشرات وحشتناک است. نمی‌دانم به این سن رسیده، چرا از ذهنش این خوف و ترس دور نشده بود. البته راجع به کابلی والہ کاملاً مشکوک نبود، اما درباره او بارها به من گفته بود. من همیشه می‌خندیدم.

۱. به معنی فامیلی شوهر و موقع طنز و مزاح زندان را هم می‌گویند.

آن وقت از من سؤال می‌کرد: "آیا بچه‌ها دزدیده نمی‌شوند؟ آیا در افغانستان حرفه بچه‌فروشی وجود ندارد؟ آیا برای کابلی‌واله که تنی مانند فیل دارد. بچه را دزدیدن ممکن نیست؟" من دلایل زخم را پذیرفتم. او دروغ نمی‌گفت ولی هر آدم چنین باشد، ممکن نیست. بر هر غریبی اعتماد داشتن. امر معمولی نیست. این خوف در ذهن زخم همیشه باقی‌ماند، اما من نمی‌توانستم تنها برای ترس زخم، رحمت را از وارد شدن به‌خانه‌ام منع کنم.

هرسال در ماه‌های ژانویه و فوریه، رحمت به‌کشورش باز می‌گشت و در آن ماه‌ها، او برای وصول کردن پولی که به‌مردم به‌وام داده بود، مشغول می‌ماند و به‌این قصد به‌سفر دور و دراز می‌رفت ولی برای سر زدن به‌منی حتماً فرصتی به‌دست می‌آورد. اگر او در صبح نمی‌توانست بیاید، آن روز وقت عصر حتماً برای ملاقات می‌آمد. وقت غروب در گوشه‌ای اتاقم. او لباس سنتی پوشیده، کوله‌باری بر پشت داشته، می‌نشست. من هم او را دیده بعض اوقات مشکوک می‌گشتم ولی وقتی که منی با کابلی‌واله به‌گفتگو وارد می‌شد و می‌خندید. آن وقت به‌نظر می‌رسید که بین دو دوست روابط صمیمی و قدیمی وجود دارد. آنها حرف‌های شوخی می‌زدند. من هم از دیدن آنها خوشحال و مسرور می‌گشتم.

یک روز صبح من توی اتاقم نشسته بودم و بازخوانی متن رُمان را انجام می‌دادم، فصل سرما داشت به‌پایان می‌رسید ولی آن موقع به‌نظر می‌رسید که شاید در آن روزها سرما بیش از پیش شده بود. از پنجره نور آفتاب زیر میز برپاهایم می‌افتاد و گرمی آن لذت می‌بخشید. شاید وقت هشت صبح بود. در خیابان شور و غوغا برپا شد، دیدم که دو پاسبان رحمت را دستگیر کرده می‌آورند و عقبش گروه پسران می‌آید. بر لباس و تنش لکه‌های خون دیده می‌شد و در دست یکی از پاسبان‌ها خنجر بود. بیرون از اتاق آمدم و پرسیدم: "چه اتفاق افتاده؟"

پاسبانان چیزی گفتند ولی از رحمت شنیدم که همسایه ما از رحمت مقدار پولی به‌وام گرفته بود و الآن او آن پول را پس نمی‌داد و بین آنها نزاع برپا شده بود و رحمت به‌خشم آمده به‌او چاقو زده بود. رحمت همسایه را دروغ‌گو گفته دشنام می‌داد. هماندم منی کابلی‌واله ای کابلی‌واله گفته بیرون از خانه آمد. همین که رحمت منی را دید.

چهره‌اش مانند گل شگفته شد. امروز بر دوشش کوله‌باری نبود و در میان آنها درباره‌اش صحبت هم نشد. منی فوری گفت: "آیا سسرال خواهی رفت؟"

رحمت خندیده پاسخ داد: "بله، همانجا دارم می‌روم؟"

حسن کردم که پاسخ رحمت منی را خوش نیامد. رحمت دست‌های بسته را نشان داده گفت: "سسر را حتماً می‌زدم ولی چه کنم، دست‌هایم بسته است."

به سبب قتل، رحمت را برای چند سال به زندان فرستادند و منی و من به مرور زمان رحمت و آن اتفاق را فراموش کردیم. روزهای مان طبق معمول می‌گذشتند و هیچ موقع به ذهن من، این فکر نرسید که آن مرد آزاد افغانی، چطور در زندان وقت خود را می‌گذراند. قبول می‌کنم که من تمام خاطرات رحمت از ذهنم رفته بود. به مرور زمان منی به سن بلوغ رسید و با هم سن دختران دوست شد و حتی به اتاق من هیچ موقع سر نمی‌زد و بین ما اکنون صحبت هم نمی‌شد. چند سال گذشت. بار دیگر فصل زمستان آمد. عروسی منی طی شده بود و در تعطیلات جشن عروسی برگزار خواهد شد. فکر می‌کردم که او به زودی، به خانه شوهر خود خواهد رفت. روز عقد فرا رسید. امروز شب عروسی منی می‌باشد. از صبح در خانه من، رفت و آمد مهمانان شروع شده بود. هر کس در فامیل من مشغول کار عروسی بود و برای جشن، تمام کارهای مهمتی را انجام می‌داد. صدای آهنگ خواندن و شور و غوغا از هر سو می‌آمد.

توی اتاقم حساب و کتاب جشن ازدواج را می‌دیدم. هماندم رحمت جلوی من آمد و سلام کرد. بار اول نمی‌توانستم او را بشناسم. او نه کوله‌باری داشت نه موهای بلند و نه بدنش مانند فیل بود ولی از صدای خنده‌اش او را شناختم. پرسیدم: "کی از زندان آزاد شده‌ای؟" پاسخ داد: "دیروز".

این پاسخ را شنیده ترسیدم زیرا تا هنوز یک قاتل را روبه‌روی خودم ایستاده تجربه نکرده بودم. می‌خواستم حداقل امروز به مناسبت عروسی دخترم، این مرد از اینجا برود. چه خوب بود ولی به او گفتم: "امروز کار زیاد دارم، خیلی مشغول هستم، امروز تو برو از اینجا".

او حاضر شد که برود ولی نزدیک در رسیده، این طرف و آن طرف نگاه کرد و همتی جمع کرده پرسید: "آیا می‌توانم باری منی را ببینم؟" شاید او گمان داشت که منی

هم پنج ساله‌ای باشد و او را دیده، دویده آمد و می‌گفت: "ای کابلی واله! ای کابلی واله!" و هردو مشغول حرف‌هایی پُر از خنده خواهند ماند. شاید گمان داشت که بین دوستی‌شان هیچ تفاوتی رخ نداده باشد. او طبق معمول سال‌های گذشته، برای دوست خود چندتا میوه خشک آورده بود و آنها را در پاکت کوچک جمع کرده بود. گفتم: "امروز در خانه خیلی کار داریم، ممکن نیست که با منی ملاقات شود." این را شنیده او مایوس گشت و به طرف من با نگاهی امید نگرست و خداحافظی کرده بیرون رفت. چنین حالتش را دیده، ناراحت شدم. قرار نداشتم. فکر کردم که او را صدا زنم تا برگردد. همین اثنا دیدم که خودش دارد برمی‌گردد و نزد من آمده گفت: "یک کمی بادام و کشمش آورده بودم برای منی، لطفاً بهش خواهید داد." من آن پاکت را گرفتم و می‌خواستم که پولش بپردازم. او فوری دستم را گرفت و گفت: "پول ندهید. آقا مانند شما من هم دختری دارم و به یادش برای دخترتان یک کمی میوه آورده بودم، نه برای تجارت." بعداً دستش را توی جیب پیراهن گذاشت و یک کاغذ چرک خورده را درآورده و با دقت تمام ته آن را باز کرد و روی میز آن را پهن کرد. دیدم که روی کاغذ نشانه‌های دست کوچک چاپ شده است. شاید دود سیاه شمع را به دست مالیده، نشان دست را گرفته بود. فکر کردم. ای خدای من! این مرد خارجی، رحمت با این نشانه دخترش، هر سال در خیابان‌های شهر کلکته میوه خشک می‌فروخت و آن نشانه دست دخترش آن را گویا همّت و حوصله می‌بخشید.

در چشم‌هایم اشک جمع شد. او اهل کابل، فروشنده میوه خشک می‌باشد و من از فامیلی شرفای بنگالی، از یادم رفته بود. فوری آن احساساتی را که او حس می‌کرد، من هم آنها را درک کردم. او هم پدر دختر بود و من هم پدر دختری بودم. آن نشانه دست دخترش، مرا به یاد دخترم منی آورد. فوری من رحمت را توی خانه بردم. اعضای خانام بر تصمیم من اعتراضی نمودند ولی به آنها توجه ندادم. منی لباس عروسی را پوشیده کنار من ایستاد.

همین که رحمت عروس را دید، گویی نفس او بند می‌آمد و نمی‌توانست مانند سال‌های گذشته روابط نزدیکی را حس کند ولی خندیده پرسید؟ "آیا تو سسرال می‌روی؟" اکنون منی معنی کلمه سسرال را می‌دانست و نمی‌توانست پاسخ سؤالش را بدهد

و رویش با شرم و حیا سرخ گشت و رویش را طرف دیگر کرد. ماجرای اولین روزی که رحمت و منی ملاقات کرده بودند. یادم آمد و من خیلی غمگین شدم.

منی درون خانه رفت و رحمت نفس بلند کشید و روی زمین نشست. ناگهان درک کرده بود که دخترش هم مانند منی بزرگ شده است و او هم مانند منی، شاید او را شناسد. از سر نو خود را به دخترش معرفی خواهد کرد. در ظرف هشت سال گذشته با دخترش چه شده است. کسی نمی‌داند. شاید رحمت در تخیل به کشورش رفته بود و نظاره‌اش می‌کرد.

من چندتا پول به رحمت دادم و گفتم: ”رحمت به نزد دخترت، به کشورت برگرد و با دخترت شادباش. شاید این دعای تو زندگی دخترت را ثواب بخشد.“ به‌علت پول دادن به رحمت، جشن عروسی را آن چنانکه خواستم نتوانستم برپا کنم. زنان فامیل من از دست من ناراحت شدند ولی من خوشی و مسرت عجیبی حس می‌کردم.

کتابنامه

۱. تاگور، رابیندرا نات، داستان‌های رابیندرا نات (هندی)، مترجم رام سینگ تومر، ساهتیه اکیدمی، فیروزشاه مارگ، ساختمان رابیندر ۳۵، دهلی نو، ۲۰۰۸ م.
2. *A Centenary Volume, Rabindernath Tagore, 1861-1961, Sahitya Academy, Rabindera Bhavan, 35, Ferozshah Road, New Delhi, 1992.*
3. *Contemporary India Literature, Sahitya Academy, Rabindera Bhavan, 35, Ferozshah Road, New Delhi, 1992.*